



<http://www.arianafghanistan.com>



۲۰۱۸/۰۸/۲۴



م. ا. نگارگر

## عقدِ مروارید



من امشب باز می‌گیریم،  
من امشب باز می‌بینم که زنبور غمِ دیگر،  
دلِ رنجور من را می‌گزد پیهم،  
و زهر خویش را در رگِ رگِ من می‌فرستد حیف!  
دلِ دیوانه ام در سینه‌ی تاریخِ انسان باز،  
به تندی راه می‌پوید ولی هیئات!  
به غیر از داستانِ غمِ دگر چیزی نمی‌بیند،  
تو گویی آدمی از باده‌ی خونِ مست می‌گردد،  
مرا از خویشتن هم ننگ می‌آید،  
چه سان آخرِ خدایا بر زبان آرم؟  
که این موجود با آن تاجِ کَرَمنا نمی‌آرزد  
تو نیروی عروجش سوی خود دادی ولی افسوس!  
که او در دامِ "خود" افتاد و از حیوان فروتر شد،  
تو گویی گوش او از نعره‌ی اهریمنان کر شد.  
سراپا قصه‌ی هابیل و قابیل است تاریخش،  
همین غمداستانِ تلخ و تکراری ست فرهنگش،

به جُز نفرت نمی خیزد ز آوای بد آهنگش،  
طلسمِ مرگِ اهریمن به جُز مرغِ عدالت نیست،  
ولی آن مُرغِ اندر قافِ تزویرست زندانی،  
نیامد رُستمِ عشق و نکوکاری درین وادی،  
که سوی هفتخوانِ مکر و غدر و حيله و تزویر،  
هوی و حرص و هم بیداد، رخسِ همت انگیزد،  
به نیروی صفا و صدق در اهریمن آویزد.

\*\* \*\* \* \* \* \* \*

اگر از قافِ تزویر و ریا، آن مرغِ زندانی،  
به دستِ رُستمِ عشق و نکوکاری شَوَد آزاد،  
عدالت بالِ گُستر می شَوَد بر گلشنِ آدم،  
سمومِ ظلمِ دیگر بر درختانش نمی تازد،  
طراوت در رگِ هر برگِ گلِ مستانه می رقصد.  
خدایا! این شبِ تارِ مرا غیر از تو شاهد نیست،  
تو خود هر لحظه می بینی،  
که من از اشکِ روشن عقدِ مروارید می سازم،  
چراغِ جُستجویم را نباشد روغنی جُز عشق،  
من از تو ثروت و جاه و جلال هرگز نمی خواهم،  
ولی در سینهٔ من شمعِ یک امید می سوزد،  
که روزی آدمی آزاد گردد از طلسمِ خویش،  
دگر او را اسیرِ پنجهٔ دیوان نیبند کس،  
و من این عقدِ مرواریدِ خود بر گردنِ فردا،  
بیاویزم دران بزمی که نَبود رنجِ طاقت سوز،  
و اشکِ من شَوَد در باغِ انسان بوستانِ افروز.

شبِ پانزدهم جنوری سالِ ۱۹۹۵ میلادی بُشِ هاوس لندن